

قهوه ترک

سمیرا سیدی

تهران - ۱۳۹۶

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

تقدیمی ناچیز به:

ریشه‌های درخت وجودم و پناه و آرامش بی پایان
جانم،
«پدرم حسین سیدی و مادرم سوسن رحمانی»

با تشکر از همسر عزیزم «علیرضا عرفانیان» به
پاس حمایت‌های همیشگی اش.
و با سپاس از «افسانه نظری» عزیز که در طول به بار
نشستن این اثر همراه و هم قدمم بود.

تمامی اسامی و اشخاص زاینده‌ی ذهن نویسنده
بوده و هیچ ارتباطی با اشخاص حقیقی
ندارد.

سرشناسه	: سیدی، سمیرا.
عنوان و نام پدیدآور	: قهوه ترک / سمیرا سیدی.
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	: .
شابک	: 978 - 964 - 193 - 109 - 6
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۵۲۹۲۴۰

نشر علی: انقلاب - خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

قهوه ترک

سمیرا سیدی

زمستان ۱۳۹۶

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

نمونه خوان اول: سحر سمع...

نمونه خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

تایپ و صفحه‌بندی، ارمغان

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال، صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-109-6

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

فصل اول

«فرودگاه آتاتورک - استانبول»

دخترک به زحمت چمدانِ بزرگ را دنبال خود می‌کشید و در همان حال از سنگینی و بدباری‌اش زیر لب غر می‌زد! آلالی پشت سرش با حرص و ناراحتی قدم برمی‌داشت و لحظه‌ای چشم از او نمی‌گرفت. دستانش را درهم می‌پیچید و نفس‌های ممتد و عمیق را مهمان سینه می‌کرد تا شاید ذره‌ای آرام بگیرد.

گیج سر جایش ایستاد و به لیست پروازها خیره شد. بالاخره پرواز موردنظر را یافت و چشمش روی ساعت و دقیقه آن خشک شد؛ یک لحظه دنیایی از حس‌های خوب و بد وجودش را پر کرد که بیش از همه‌ی آن‌ها اضطراب و دلهره سرک می‌کشید. برگشت و به آلالی رنگ‌پریده خیره شد، لبخند بی‌حالی زد و با لهجه‌ی ترکی استانبولی‌اش گفت:

— یاواش یاواش زامانی گلیور! (کم‌کم وقتش رسیده.)

آلالی بغضش را فروداد و دست بر شانهِ او گذاشت. برای چندمین بار نفس عمیقی به سینه کشید و حسرت‌زده گفت:

— کشکی سنی دوردورا بیلسیدیم. (کاش می‌تونستم جلوتو بگیرم.)

پینار کلافه و بدقلق نق زد:

— اوف خاله اوف... چند بار حرف زدیم؟ اینجا هم دست بر نمی‌داری؟

ای خدا!

من آن توأم... مرا به من باز مده...

«یارب»

— باحالتی قهرآلود ادامه داد:
 — بار اولم که نیست، این قدر نگران نباش!
 آلالی با دلهره هر دو دستش را دو طرف بازوی پینار گذاشت و گفت:
 — البته البته... اما این بار تنهایی!
 — آروم باش خاله‌م... هیچی نمی‌شه، قول می‌دم بهت.
 آلالی غمگین دست روی گونه‌ی پینار گذاشت و در همان حال زمزمه کرد:
 — دست خودم نیست عزیزکم.
 پینار دسته‌ی چمدان را رها کرد، دو دستش را دو طرف صورت او گذاشت و لبانش را غنچه کرد و دلجویانه گفت:
 — آئی... این طور مظلوم حرف نزن!
 سپس بغلش کرد و ادامه داد:
 — این طوری فقط رفتنم رو سخت‌تر می‌کنی.
 آلالی باهوش و ظرافت زنانه خیلی زود به خود مسلط شد، اشک چشمانش را زود و با انرژی هر چند مصنوعی از بغلش بیرون آمد:
 — حق با توه... الان وقت این حرفا نیست... دیگه دیر شده.
 سپس لبخندی یخ‌زده و سرد به لب نشانده و بی‌میل دست پشت کمر پینار گذاشت و به سمت سالن پرواز هدایتش کرد:
 — زود باش عزیزم زود باش، از پرواز جا می‌مونی.
 چمدان‌ها را تحویل دادند و با قدم‌هایی کوتاه و بی‌رمق به سمت سالن انتظار حرکت کردند. دخترک قبل از رد شدن از گیت روبه‌روی آلالی ایستاد و چند لحظه بی‌حرف و پردرد خیره نگاهش کرد. آلالی بی‌طاقت او را در آغوش کشید و زمزمه کرد:
 — آئی عزیزم... آئی!
 اشک‌های بی‌پناه آلالی مقاومت پینار را شکست و بی‌اراده بغضش آب شد... از بین لب‌های سفید و لرزانش زمزمه کرد:
 — دلم برات تنگ می‌شه!
 آلالی خرمن موهای فر و حنایی رنگ او را بوسید، همراه با اشک لبخندی زد و خوش‌بینانه گفت:
 — منتظرتم دخترم.
 پینار اشک‌هایش را پاک کرد و تندتند به تأیید سر تکان داد:
 — نگران نباش... زود برمی‌گردم.
 — مراقب خودت باش!
 — باشه.
 — با من در تماس باش.
 — باشه.
 — منو ببین... غذای سالم بخوریا!
 — اوف خاله اوف، باشه باشه باشه... دیگه چی؟
 نگاه سرشار از سرزنشش را به چشمان پینار دوخت و اضافه کرد:
 — از اینکه ناراحتم کردی و رفتی پشیمون نشو!
 نفس پینار سنگین شد، معذب و بدون نگاه به او زمزمه کرد:
 — حتماً... حتماً...
 آلالی با تردید دست‌هایش را در هم پیچید و پرسید:
 — چیزه... قولی رو که دادی فراموش نکن!
 پینار لب‌هایش را روی هم فشرد و عصبی گفت:
 — حتماً خاله.

— آئی عزیزم... آئی!
 اشک‌های بی‌پناه آلالی مقاومت پینار را شکست و بی‌اراده بغضش آب شد... از بین لب‌های سفید و لرزانش زمزمه کرد:
 — دلم برات تنگ می‌شه!
 آلالی خرمن موهای فر و حنایی رنگ او را بوسید، همراه با اشک لبخندی زد و خوش‌بینانه گفت:
 — منتظرتم دخترم.
 پینار اشک‌هایش را پاک کرد و تندتند به تأیید سر تکان داد:
 — نگران نباش... زود برمی‌گردم.
 — مراقب خودت باش!
 — باشه.
 — با من در تماس باش.
 — باشه.
 — منو ببین... غذای سالم بخوریا!
 — اوف خاله اوف، باشه باشه باشه... دیگه چی؟
 نگاه سرشار از سرزنشش را به چشمان پینار دوخت و اضافه کرد:
 — از اینکه ناراحتم کردی و رفتی پشیمون نشو!
 نفس پینار سنگین شد، معذب و بدون نگاه به او زمزمه کرد:
 — حتماً... حتماً...
 آلالی با تردید دست‌هایش را در هم پیچید و پرسید:
 — چیزه... قولی رو که دادی فراموش نکن!
 پینار لب‌هایش را روی هم فشرد و عصبی گفت:
 — حتماً خاله.

آلای با تردید سر تکان داد و درحالی که مطمئن بود نباید روی قول او حساب باز کند، لب زد:

— امیدوارم!

اما موضوع مهم‌تر از آن، رفتن نور چشمانش بود؛ رفتنی که فقط خدا می‌دانست در پس آن چه پیش خواهد آمد... با لبخندی بغض‌زده زمزمه کرد:

— خداحافظی کنیم جانم؟

لبخندی بی‌جان روی لب‌های باریک و صورتی رنگ‌پینار نشست و حرف او را تأیید کرد:

— خداحافظ خاله‌م!

رنگ‌پریده و بغض‌آلود بار دیگر در آغوش هم فرو رفتند و پس از چند لحظه که کوتاه‌تر از هر زمانی گذشت از هم جدا شدند.

از گیت امنیتی رد شد و دوباره روبه‌روی آلای ایستاد، این‌بار شیشه قطور بین‌شان فاصله انداخته بود. آخرین نگاه را از پشت شیشه نثارش کرد و با چشمانی بی‌فروغ برایش دست تکان داد. سرانگشتانش را به لب چسباند و به سویش پرت کرد و او از آن سو بوسه را روی هوا گرفت و درحالی که اشک می‌ریخت به لب چسباند.

پینار به سرعت برگشت تا آلای برق اشک را در چشمانش نبیند و با قدم‌هایی عجول دور شد؛ با دور شدن از آلای نقاب سنگین بی‌خیالی از چهره‌اش افتاد و دنیایی ترس و اضطراب به وجودش حمله‌ور شد. از به حقیقت پیوستن آنچه آلای هشدارش را داده بود، می‌ترسید! خوب می‌دانست راهی که می‌رود سخت و پردردسراست و حتی شاید بی‌نتیجه!

کیف را روی شانه‌اش جابه‌جا کرد و بی‌حس و حال مسیر را پیمود، از راهروی متصل به هواپیما گذشت و قدم به کابین هواپیما گذاشت. مهمانداری که کنار در ورودی ایستاده بود مؤدبانه کارت پرواز را گرفت و با لبخندی مصنوعی راهنمایی‌اش کرد:

— سیرا D کولتوک ۲۹... خوش‌گلدینیز! (ردیف D صندلی ۲۹... خوش آمدین!)

کارت را پس گرفت و با لبخندی به بی‌حالی رنگ و رویش تشکر کرد. خیلی زود صندلی ۲۹ را پیدا کرد، کیف دستی‌اش را به زحمت در قسمت مخصوص بالای سر، جا داد و با غرولند سر جایش نشست. خوشبختانه صندلی‌اش کنار پنجره بود، همان‌طور که می‌خواست! هنوز مسافران کناری نیامده بودند. هرچند می‌دانست محال است، اما آرزو کرد دو صندلی کناری‌اش خالی بماند حوصله‌ی هیچ‌کس را نداشت. دوست داشت با خودش کمی خلوت کند.

قبل از خاموش کردن تلفن همراه‌هایش را چک کرد، همه از دوستان و همکاران بود که یا مواخذه‌اش کرده بودند و یا دعای خیر! آخرین پیام و تنها پیامی که لبخند به لبش نشانده پیام سویل بود:

«دختره‌ی زشت... دلم برات تنگ می‌شه.»

با یاد سویل لبخندی واقعی روی لبش نشست... زیر لب زمزمه کرد: «دیلی کیز! (دختره‌ی دیوانه!)»

از روی عادت سری هم به صفحه‌ی اینستایش زد و چند لحظه بعد بی‌حوصله گوشی را خاموش و داخل جیب بلوز آستین بلند و پوشیده‌اش انداخت و با آه به منظره‌ی بارانی بیرون خیره شد... از همان لحظه دلش برای هر چیزی که نشانی از شهر و کشورش داشته باشد تنگ شد؛ برای

دوستان و عزیزانش... اما به نظرش همه‌ی این‌ها ارزشش را داشت، ارزش دور ماندن از عزیزانش در قبال رسیدن به هدفش!

به انگشتر ساده و تک نگینش خیره شد و آه کشید... فقط خدا می‌دانست چه خواهد شد.

خانم مسنی بی‌هوا روی صندلی کنار دستش نشست و ابر افکارش را تکه‌تکه کرد و برهم ریخت. پس از جا گرفتن با لبخندی دوستانه به پینار خیره شد و پرسید:

– ترکیش؟

با لبخندی زورکی سرش را به نشانه‌ی جواب مثبت تکان داد، خانم انگشت شست و سبابه را به هم چسباند و علامتی مثل عالی یا پرفکت داد و تحسین‌آمیز گفت:

– گوزل... گوزل! (زیبا... زیبا!)

پینار لبخندی دوستانه زد و رو برگرداند به سمت پنجره. نمی‌دانست منظورش کدام است؛ خودش یا ترکیش بودنش. هرچند در آن لحظه کم‌اهمیت‌ترین موضوعی بود که فکرش را مشغول می‌کرد، اما صدای پیچ‌های بامزه‌ی زن با هم سفرش درباره‌ی او لبخند به لبش نشاناند، زن بیچاره!

محض حواس‌پرتی مجله‌ای را که همراه خود به هواپیما آورده بود باز کرد و بی‌هدف ورق زد. خیلی زود مسافران سرجایشان مستقر شدند و هواپیما آماده‌ی پرواز شد و دقیقی بعد تیکاف کرد. با بلند شدن پرواز حسی سنگین در وجودش پیچید، مجله از دستش افتاد، نفسش آه شد و چشمانش به سمت پنجره برگشت.

نگاهش روی شهر دودو می‌زد و گلوییش متورم بود، لب‌هایش را

بی‌رحمانه به هم می‌فشرد تا بغضش مجالی برای بروز پیدا نکند، نه حالا که به همه چیز پشت پا زده بود.

بی‌میل و با دستی لرزان مجله را از روی زمین برداشت و زیر نگاه کنجکاو هم‌سفرش آن را دوباره گشود و با بغض ورق زد. بی‌اختیار روی صفحه‌ای قفل کرد و نگاه حواس‌پرت و بی‌تفاوتش روی آن خیره ماند.

تحلیلی جنجالی از بازی هفته‌ی گذشته بین تیم‌های پشیکتاش و فنرباغچه، با امضای مستند تحلیل‌گر و گزارشگر فوتبال «پینار فرهمند»

«ایران – ورزشگاه آزادی تهران»

تیم ما قهرمان می‌شه

خدا می‌دونه که حقشه

به لطف یزدان و بچه‌ها

تیم ما قهرمان می‌شه

تیم ما قهرمان می‌شه...

ورزشگاه آزادی لبالب بود از هوادارانی که هیجان‌زده و پرخروش، یک صدا و نفیرکشان با جست‌وخیز و حرکات مخصوص از تیم خود حمایت می‌کردند. در این میان هر چند لحظه یک‌بار صدای گل‌گلی نه‌چندان دوستانه میان هواداران دو تیم نیز به گوش می‌رسید.

یکی از حساس‌ترین بازی‌های لیگ برتر بین تیم‌های پرترفدار و حاشیه‌ای شاهد و آریا بود که بیش از هشتاد هزار هوادار پرشور را به